

خود آورده ای!»

گفت: «بیست هزار هزار درم»

گفت: «اگر خواهی ترا به حساب کشیم و آنرا از تو بگیریم و سوی کارت باز فرستیم و اگر خواهی گذشت کنیم و معزولت کنیم و پانصد هزار درم به عبدالله بن جعفر دهی.»

گفت: «چنانکه گفتی گذشت کن و دیگری را بر خراسان گمار.» آنگاه عبدالرحمان بن زیاد هزار هزار درم برای عبدالله بن جعفر فرستاد و گفت: «پانصد هزار از جانب امیر مؤمنان است و پانصد هزار از جانب خودم.» در همین سال عبیدالله بن زیاد با بزرگان مردم بصره پیش معاویه آمد که او را از بصره برداشت اما دوباره پس فرستاد و از نوولایتدار کرد.

سخن از عزل و نصب

عبیدالله بن زیاد

علی گوید: عبیدالله بن زیاد با مردم عراق پیش معاویه آمد و بدو گفت: «آمدگان را به ترتیب منزلت و اعتبارشان اجازه بده»

گوید: معاویه اجازه داد، احنف پس از همه آمد که منزلت وی به نزد عبیدالله خوب نبود و چون معاویه او را بدید خوش آمدگفت و او را با خویش بر تخت نشاند، آنگاه قوم سخن گفتند و از عبیدالله ستایش کردند اما احنف خاموش بود.

معاویه بدو گفت: «ای ابوجبر چرا سخن نمی کنی؟»

گفت: «اگر سخن کنم مخالف قوم باشم»

گفت: «برخیزید که عبیدالله را از عاملی شما معزول کردم، ولایتداری بجوید

که بدورضایت دهید.»

گوید: هر يك از قوم پیش یکی از بنی امیه با یکی از بزرگان شام رفتند و

ولایتداری می‌جستند، اما احنف در منزل خویش نشست و پیش هیچ‌کس نرفت. گوید: چند روز گذشت، معاویه آنها را پیش خواند و فرامشان آورد و چون پیش وی رفتند گفت: «کی را معین کردید؟»

اما اختلاف کردند و هر گروهی یکی را نام برد و احنف خاموش بود. گوید: معاویه به احنف گفت: «ای ابوجبر چرا سخن نمی‌گویی؟» گفت: «اگر یکی از خاندان خویش را ولایتدار ما خواهی کرد هیچ‌کس را با عیدالله برابر نمی‌کنیم و اگر ولایتدار از غیر آنها معین می‌کنی خودت درباره آن بنگر.»

معاویه گفت: «عیدالله را به بصره باز می‌گردانم» آنگاه سفارش احنف را به او کرد و عمل عیدالله را که از اودوری می‌گرفته بود زشت شمرد. گوید: وقتی فتنه رخ داد هیچ‌کس به‌جز احنف با عیدالله وفادار نماند. در همین سال فضبه یزیدبن مفرغ حمیری و عبادبن زیاد رخ داد که یزید پسران زیاد راهجا کرد.

سخن از اینکه چرا مفرغ پسران زیاد راهجا گفت؟

ابوعبیده معمر بن مثنی گوید: یزیدبن ربیع بن مفرغ حمیری با عبادبن زیاد در سیستان بود، عباد به جنگ ترکان مشغول بود و از او عافل ماند و سپاه در کنار علفه چهار پایان به سختی افتاد این مفرغ شعری گفت به این مضمون:

«ای کاش ریش‌ها علف بود

که اسبان مسلمانان آن را می‌خورد»

و چنان بود که عبادبن زیاد ریشی اتبوه داشت و چون شعر ابن مفرغ را بشنید، بدو گفتند: «ترا منظور داشته» و عباد از پی او برآمد که بگریخت و قصبه‌های بسیار

به هجای او گفت. از جمله شعری به این مضمون:

«اگر معاویه پسر حرب بمیرد

«کاسهٔ چوبین نودرهم می‌شکند

«شهادت می‌دهم که مادرت

«بی‌نقاب با ابوسقیان نخفت

«که کاری مشکوک بود

«و با ترس سخت انجام گرفت»

و شعر دیگر که مضمون آن چنین است:

«به معاویه پسر حرب از جانب مرد یمنی بگویی

«مگر آزرده می‌شوی که گویند پدرت عقیف بود

«و خشنود می‌شوی که گویند پدرت زناکار بود

«شهادت می‌دهم که خوبشاوندی تو باز یاد

«چون خوبشاوندی فیل با خر ماده است»

ابوزید گوید: وقتی ابن مفرغ هجای عبادگفت از او جدا شد و سوی بصره

آمد. در آن وقت عبدالله پیش معاویه رفته بود. عباد چیزی از هجای ابن مفرغ را

برای عبدالله نوشت، وقتی عبدالله شعر را خواند پیش معاویه رفت و شعر را

برای او خواند و اجازه خواست ابن مفرغ را بکشد، اما معاویه اجازه کشتن نداد و

گفت: «ادبش کن اما خونس را مریز.»

گوید: ابن مفرغ به بصره آمد و از احنف پناه خواست.

احنف گفت: «ما برضد پسر سمیه پناه نمی‌دهیم. اگر خواهی شاعران بنی تمیم

را از تو بدارم.»

گفت: «این برایم اهمیتی ندارد»

گوید: آنگاه پیش خالدبن عبدالله رفت که وعده پناه بدو داد پس از آن پیش

امپه رفت که وعده داد. پس از آن پیش عمر بن عبیدالله بن معمر رفت که او نیز وعده داد. آنگاه پیش منذر بن جارود رفت که پناهِش داد و در خانه خویش جای داد.

گوید: و چنان بود که بحربه دختر منذر زن عبیدالله بود، وقتی عبیدالله به بصره آمد بدانست که ابن مفرغ در خانه منذر است، و چون منذر به سلام گویدی عبیدالله رفت او نگهبانان را به خانه منذر فرستاد که ابن مفرغ را گرفتند و منذر که پیش عبیدالله بود ناگهان دید که ابن مفرغ را نزدیک وی به پا داشته‌اند. پس به پا خاست و به عبیدالله گفت: «ای امیر، من او را پناه داده‌ام.»

گفت: «ای منذر، تو و پدرت را مدح می‌گویند و من و پدرم را هجا می‌گویند و تو پناهِش می‌دهی.»

گوید: آنگاه بگفت تا دارویی به ابن مفرغ خورانیدند و بر خوری نشانده‌ند که جلی بر آن بود و او خویشتن را کثیف می‌کرد و در بازارها می‌بردندش. یک مرد پارسی او را بدید و گفت: «این چیست؟»

ابن مفرغ این را فهمید و گفت:

«آبست و نبیذ است

«فشرده های مویز است

«سمیه روسپید است»

گوید: پس از آن ابن مفرغ هجای منذر بن جارود گفت، ضمن شعری به این

مضمون:

«پناهِندۀ قریش نشدم

«واز مردم عبدالقیس پناه گرفتم

• مصرع اول و سوم به پارسی است و مصرع دوم چندی است و معانیات زیاده است که کلمات عربی در قالب جمله پارسی است.

«پناهام دادند اما پناهشان

«طوفانی از باد بیصدای عراقیان بود

«پناه دهندۀ من به خواب بود

«اما حمایت پناهی را مردی آماده باید»

و هم خطاب به عبیدالله شعری گفت به این مضمون:

«آنچه با من کردی به آب شسته می شود

«اما سخن من بر استخوانهای پوسیده ات استوار می ماند»

گوید: پس از آن عبیدالله ابن مفرغ را به سیستان پیش عباد فرستاد و مردم

بستی در شام با معاویه درباره اوس سخن کردند که کس پیش عباد فرستاد و او را پیش

معاویه آوردند و در راه خطاب به اسب خویش شعری به این مضمون گفت:

«بشتاب که کس بر تو تسلط ندارد

«نجات یافتی و این که می بری آزاد است

«به جان خودم که پیش او مناسبات استوار مردمان

«ترا از ورطۀ مرگ رهایی داد

«کرم وی را سپاس می دارم

«و کسی مانند من باید سپاسدار باشد.»

گوید: وقتی ابن مفرغ پیش معاویه رسید بگریست و گفت: «بامن کاری کرده اند

که با هیچ مسلمانی نکرده اند، بی آنکه حادثه ای آورده باشم یا گناهی کرده باشم.»

معاویه گفت: «مگر تو نبودی که گفتی: به معاویه پسر حرب...»

گفت: «نه به خدایی که منت امیر مؤمنان را بزرگ کرد من این را نگفته ام.»

گفت: «تو نگفتی که شهادت می دهم که مادرت... و اشعار بسیار دیگر که به

هجای ابن زیاد گفتی، برو که گناه ترا بخشیدم، اگر با ما سروکار داشتی، هیچیک از

اینها نبود، برو و هر کجا می خواهی بمان.»

گوید: ابن مفرغ به موصل رفت، پس از آن هوای بصره کرد و آنجا رفت و پیش عبدالله رفت که امانش داد.

اما روایت ابو عبیده چنین است که وقتی ابن مفرغ پیش معاویه رفت و بدو گفت: «مگر تو نبودی که گفتی: به معاویه پسر حرب... تا آخر...» ابن مفرغ قسم یاد کرد که این اشعار را نگفته‌ام بلکه عبدالرحمان بن حکم برادر مروان گفته و مرا دستاویز هجای زیاد کرده که زیاد از پیش وی را ملامت کرده بود.

گوید: معاویه بر عبدالرحمان بن حکم خشم آورد و مقرری او را نداد که به زحمت افتاد. درباره وی با معاویه سخن کردند گفت: «از او راضی نشوم تا عبدالله راضی شود، پس به عراق نزد عبدالله رفت و شعری خطاب به او گفت به این مضمون:

«تو که به خاندان حرب افزوده شده‌ای

«به نزد من از دخترم عزیزتری

«ترا برادر و عم و عموزاده می‌بینم

«اما ندانم که مرا چگونه می‌بینی»

عبدالله گفت: «به خدا ترا شاعری بد می‌بینم.» و از او راضی شد.

گوید: معاویه به ابن مفرغ گفت: «مگر تو نبودی که گفتی: شهادت می‌دهم کسه مادرت... تا آخر. دیگر از این کارها مکن، ترا بخشیدم» و ابن مفرغ سوی موصل رفت و زنی گرفت و صبحگاه زفاف به شکار رفت و روغن روشنی یا عطاری را بدید که بر خر خویش بود و بدو گفت: «از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از اهواز»

ابن مفرغ گفت: «آب مسرقان در چه حال است؟»

گفت: «همانطور که بود»

گوید: پس از آن بی‌خبر کسان خود سوی بصره روان شد و پیش ابن‌زیاد رفت که او را امان داد و پیش وی ماند تا اجازه رفتن کرمان خواست که ابن‌زیاد اجازه داد و به عامل خویش در کرمان سفارش کرد که او را محترم دارد. در آن وقت عامل کرمان شریک بن اعور حارثی بود.

به گفته واقدی و ابومعشر در این سال عثمان بن محمد بن ابی سفیان سالار حج بود، و لایبندار مدینه عثبه بن ابی سفیان بود. از آن کوفه نعمان بن بشیر بود. قاضی کوفه شریح بود، و لایبندار بصره عبدالله بن زیاد بود قاضی آنجا هشام بن هبیره بود، و لایبندار خراسان عبدالرحمان بن زیاد بود. از آن سیستان عباد بن زیاد بود. از آن کرمان شریک بن اعور بود از جانب ابن‌زیاد. آنگاه سال شصتم در آمد.

سخن از حوادث سال شصتم

به گفته واقدی در این سال مالک بن عبدالله به غزای سوره رفت و جناده بن ابی امیه وارد رودس شد و شهر آن را ویران کرد. و هم در این سال معاویه از فرستادگان بصره که همراه عبدالله بن زیاد پیش وی آمده بودند برای پسرش یزید بیعت گرفت و همینکه بیمار شد با یزید درباره آن چند کس که با وی بیعت نکرده بودند سفارش کرد و سفارش وی چنان بود که در روایت عبدالملک آمده که وقتی معاویه را بیماری مرگ در رسید یزید پسر خویش را پیش خواند و گفت:

«پسر کم، سفر و رفت و آمد را از پیش تو برداشتم و کارها را هموار کردم و دشمنان را زبون کردم و عربان را به اطاعت تو آوردم و همه را بر تو فراهم کردم و درباره این کار که بر تو استوار شده بیمناک نیستم مگر از چهار کس از قریش:

حسین بن علی و عبدالله بن عمرو و عبدالله بن زبیر و عبدالرحمان بن ابی بکر.

«عبدالله بن عمر مردیست که عبادت او را از پای در آورده و اگر کسی جز او نماند با تو بیعت می کند. اما حسین بن علی را مردم عراق رها نمی کنند تا به قیام و ادارش کنند، اگر برضد تو قیام کرد و بر او ظفر بافتنی گذاشت کن که خوبشاوندی نزدیک دارد و حق بزرگ. اما عبدالرحمان بن ابی بکر کسی است که وقتی ببیند بارانش کاری کرده اند او نیز چنان می کند و همه دل بستگی او زنت و سرگرمی، کسی که چون شیر آمده جشن است و چون روباه مکاری می کند و اگر فرصت به دست آرد جشن می کند این زبیر است. اگر چنین کرد و به او دست بافتنی بارد باره اش کن.»

عوانه گوید: از روایت دیگر شنیده ایم که وقتی مرگ معاویه در رسید، و این به سال شصتم بود، یزید حضور نداشت. ضحاک بن قیس فهری را پیش خواند که سالار نگهبانان وی بود با مسلم بن عقبه مری و به آنها وصیت کرد و گفت: «وصیت مرا به یزید برسانید و گویند مردم حجاز را بنگر که ریشه تواند هر کس از آنها که پیش تو آید حرمتش بدار و هر که نیابد رعایتش کن. مردم عراق را بنگر و اگر از تو خواستند که هر روز عاملشان را معزول کنی بکن که به نظر من معزول کردن یک عامل از آن بهتر که یکصد هزار شمشیر برضد تو از نیام در آید. مردم شام را بنگر که خاصان و نزدیکان تو باشند اگر از دشمن حادثه ای افتاد از آنها باری بجوی و چون دشمن را از پیش برداشتی مردم شام ربه دیار خودشان بازیر که اگر در دباری جز دیار خودشان اقامت گیرند خوی های دیگر گیرند. از قرشیان بیم ندارم مگر از سه کس: حسین بن علی، و عبدالله بن عمرو و عبدالله بن زبیر. این عمر مردیست که کار دین وی را از پای در آورده، حسین بن علی مردیست کم خطر و امیدوارم خدا او را به وسیله کسانی که پدرش را کشتند و برادرش را بی کس گذاشتند از پیش بردارد، نسبت بزرگ دارد و حق بزرگ و قرابت محمد صلی الله علیه و سلم، چنان می بینم که مردم عراق او را به

پیام وامی دارند، اگر به اودست یافتی گذشت کن که اگر من باشم گذشت می کنم.
ابن زبیر مکاراست و کینه توز اگر سوی تو آمد به او حمله بر مگر آنکه از تو صلح
خواهد. هرچه توانی خونهای قوم خویش را محفوظ دار.

در این سال معاویه بن ابی سفیان به دمشق بمرد. در وقت وفات وی اختلاف
کرده اند اما اتفاق هست که به سال شصتم هجرت بود و ماه رجب .
واقعی گوید: معاویه در نیمه ماه رجب مرد.
علی بن محمد گوید: روز پنج شنبه هشت روزمانده از ماه رجب بود.

سخن از مدت
حکومت معاویه

ابومعشر گوید: با معاویه در اذرح بیعت کردند، حسن بن علی نیز در جمادی
الاول سال چهل و یکم با وی بیعت کرد. وی در رجب سال شصتم بمرد، مدت
خلافتش نوزده سال و سه ماه بود.

سعید بن دینار سعدی گوید: معاویه شب پنج شنبه نیمه رجب سال شصتم بمرد
و مدت خلافتش نوزده سال و سه ماه و بیست و هفت روز بود.

علی بن محمد گوید: مردم شام به سال سی و هفتم، ماه ذی قعدة، به هنگام جدایی
حکمان با معاویه بیعت خلافت کردند، پیش از آن با وی بیعت کرده بودند که انتقام
خون عثمان را بگیرد. سپس به سال چهل و یکم پنج روز مانده از ماه ربیع الاول
حسن بن علی با وی بیعت کرد و کار را به او سپرد و همه مردم با وی بیعت کردند و
این را سال جماعت گفتند.

مرگ معاویه به سال شصتم، روز پنج شنبه، هشت روزمانده از رجب به دمشق
رخ داد و مدت حکومتش نوزده سال و دو ماه و سه روز بود.
هشام بن محمد گوید: در جمادی الاول سال چهل و یکم با معاویه بیعت خلافت

کردند؛ مدت حکومت وی نوزده سال و سه ماه چند روز کم بود. مرگش اول رجب سال شصتم بود.

در مدت عمر معاویه اختلاف کرده اند؛ بعضی ها گفته اند هنگام مرگ هفتاد و پنج ساله بود.

ابن شهاب زهری گوید: ولید مدت عمر خلیفگان را از من پرسید گفتم: «معاویه به هنگام مرگ هفتاد و پنج سال داشت.»
ولید گفت: «به، به، به، عمر یعنی این»

علی بن محمد گوید: وقتی معاویه بمرد هفتاد و سه ساله بود و به قولی هشتاد ساله و به قولی هفتاد و هشت ساله بود.

عبد الملك بن عمیر گوید: وقتی بیماری معاویه سنگین شد و مردم گفتند مرد نیست، به کسان خود گفت: «چشمهای مرا پراز سرمه کنید و سرم را روغن بزنید.»
گوید: چنین کردند و چهره او را با روغن برق انداختند، آنگاه نشیمنگاهی برای وی آماده کردند، گفت: «مرا تکیه دهید.» سپس گفت: «به مردم اجازه ورود دهید که ایستاده سلام گویند و کس نشیند.»

یکی می آمد و ایستاده سلام می گفت و او را سرمه کشیده و روغن زده می دید و با خود می گفت: «مردم می گویند در حال مرگ است اما از همه سالمتر است.»
و چون از پیش وی برفتند شعری خواند که مضمون آن چنین است:

«پیش شما تنگران، خویشتن داری می کنم

«تا ببینند که از حوادث دهر از جای نمی روم

«اما وقتی مرگ پنجه های خویش را فرو کند

«معلوم شود که هیچ آویزه ای سودمند نباشد»

از سینته اش خون دفع می شد و همان روز بمرد.

عبد الملك بن میناس کلبی گوید: معاویه در مرض مرگ به دودخسترش که او

را به پهلومی گردانیدند گفت: «کسی را می گردانید که دمی نیاسود و پیسوسنه مال اندوخت، اگر به جهنم نرود.» و شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«برای شما کوشیدم و رنج بردم

«و از سرگردانی و سفر بی نیازتان کردم.»

عبدالاعلی بن ميمون گوید: معاویه در مرض مرگ گفت: «یومر پیراهنی به من داد که نبوشیدم و يك روز ناخنهای خویش را گرفت که خرده های ناخن او را فراهم آوردم و در ظرفی نهادم، وقتی مردم آن پیراهن را به تن من کنید و خرده ناخن را بکوبید و در چشمان و دهانم ریزید شاید خدا به برکت آن بر من رحمت آرد.»

یکی از دخترانش گفت: «ای امیر مؤمنان خدا ترا حفظ می کند و او این شعر را خواند که:

«وقتی مرگ پنجه های خود را فرو کند

«معلوم شود که هیچ او بره ای سود ندهد.»

گوید: آنگاه از خویش برفت و چون به خود آمد با گروهی از کسانی که حضور داشتند گفت: «از خدا عزوجل بترسید که خدا سبحانه هر که را از او ترسد محفوظ دارد و هر که از خدا ترسد حافظ ندارد.» آنگاه جان داد.

محمد بن حکم گوید: وقتی معاویه را مرگ در رسید وصیت کرد که يك نيمه مال وی را به بیت المال دهند، گویی می خواست باقی را با کیزه کند از آن رو که عمر اموال عمال خویش را تقسیم می کرده بود.

علی بن محمد گوید: ضحاک بن قیس فهری بر معاویه نماز کرد که به وقت مرگ وی بزید حاضر نبود.

عبدالملاک بن نوفل گوید: وقتی معاویه بمرد ضحاک بن قیس بیامد و به منبر رفت، کفهای معاویه را به دست داشت، حمد خدای گفت و ثنای وی کرد، آنگاه گفت: «معاویه شاخص عرب بود و نیروی عرب، خدا عزوجل به وسیله وی فتنه را از

میان برداشت و او را بر بندگان خویش حکومت داد و به وسیله او ولایتها گشود، اما او بمرد و این کفن‌های اوست که وی را در آن می‌پیچیم و در قبرش می‌نهم، و او را با عملش واهی گذاریم، از آن پس بوزخ است تا به روز رستاخیز، هر که می‌خواهد حضور باید هنگام نماز نیمروز بیاید.»

گوید: پیک سوی یزید فرستاد و بیماری معاویه را بدو خبر داد و یزید شعری گفت به این مضمون:

«پیک یا شتاب نامه‌ای آورد

«که دل از نامه‌ی وی به وحشت افتاد

«گفتم: وای تو، در نامه‌ی شما چیست؟

«گفتند: «خليفة بستریست و بیمار

«زمین بلرزید یا نزدیک بود بلرزد

«گوی خاك تبره از ستونهای خویش جدا شده بود

«هر که جانش به شرف پای بند است

«بیم آن هست که کلیدهای جانش بیفتد

«وقتی رسیدیم در خانه بسته بود

«ودل از ناله‌ی رمله ترسان شد و بشکافت»

خلید بن عجلان وابسته عباد گوید: وقتی معاویه مرد، یزید در حوازین بود،

بیماری معاویه را به وی نوشته بودند، اما وقتی رسید به گور شده بود، پای قبروی رفت و نماز کرد و دعا کرد، آنگاه به خانه رفت و شعر «پیک یا شتاب» را بگفت.

معاویه پسر ابوسفیان بود. نام ابوسفیان صحرا بود پسر حرب که نسبش به

قصی بن کلاب می‌رسید. مادرش هند دختر عتبة بن ربیعہ بسود و کنیه‌اش ابو-عبدالرحمان.

از جمله زنان معاویه: میسون دختر بجدل بود از طایفه کلب (سگ) که یزید

را از او آورد و دختری به نام «رب المشارق» که در کودکی بمرد وهشام نام وی را جزو فرزندان معاویه نیاورده است.

وهم از جمله زنان وی فاخته دختر قسرة بن عبد عمرو بن نوفل بود که عبدالرحمان و عبدالله را از او آورد. عبدالله احمدی و زنون بسود و کنیه ابو الخیر داشت.

علی بن محمد گوید: روزی عبدالله بن معاویه به آسیا یابانی گذشت که استر خویش را به آسیا بسته بود و زنگوله‌هایی به گردن آن آویخته بود بدو گفت: «چرا این زنگوله‌ها را به گردن استرت آویخته‌ای؟»

آسیابان گفت: «آویخته‌ام که وقتی ایستاد و آسیا از کار افتاد بدانم.»
گفت: «اگر بایستد و سر تکان دهد چگونه می‌فهمی که آسیا را نمی‌گرداند؟»
آسیابان گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، عقل استر من مانند عقل امیر نیست.»

عبدالرحمان در خردسالی بمرد.

وهم از جمله زنان وی نایله دختر عماره بود از طایفه کلب.

علی بن محمد گوید: وقتی معاویه نایله را به زنی گرفت به میسون گفت: «برو و دختر عمویت را ببین»

و چون او را بدید از او پرسید: «دختر عمویت را چگونه دیدی؟»

گفت: «زیباست، اما زیر نافش خسالی هست، سر شوهرش را در دامنش خواهد گذاشت.»

گوید: معاویه نایله را طلاق داد و حبیب بن مسلمة فهری او را به زنی گرفت. پس از او حبیب بن نعمان بن بشر انصاری او را گرفت. که حبیب کشته شد و سر او را در دامنش نهادند.

از جمله زنان معاویه کنوه دختر قرظله خواهر فاخته بود که وقتی به غزای

فبرس رفت همراه وی بود و آنجا بمرد .

سخن از بعضی
 اخبار و روشهای معاویه

علی بن محمد گوید: وقتی با معاویه بیعت خلافت کردند قیس بن حمزه همدانی را سالار نگهبانان خویش کرد، سپس او را برداشت و زمیل بن عمرو عذری و به قولی سکسکی را به جایش نهاد. دبیر و پیشکار وی سرجون بن منصور رومی بود. سالار کشیکبانان وی یکی از غلامان بود به نام مختار و به قولی مردی بود به نام مالک که وابسته قبيلة حمیر بود.

معاویه نخستین کس بود که کشیکبان گرفت. سالار حاجبان وی غلامش سعد بود. کار قضا را به فضالة بن عبید انصاری داده بود، و چون او بمرد ابودریس عائذالله پسر عبدالله خولانی را به قضاوت گماشت.

گویند: دیوان خاتم معاویه به عبدالله بن محسن حمیری سپرده بود. وی نخستین کس بود که دیوان خاتم داشت و سبب آن بود که معاویه گفته بود یکصد هزار درم برای کمک و ادای قروض به عمرو بن زبیر دهند و در این مورد نامه ای به زیاد ابن سمیه نوشت که ولایتدار عراق بود، اما عمرو بن زبیر نامه را گشود و یکصد هزار را دوپست هزار کرد و چون زیاد حساب خویش را فرستاد معاویه نپذیرفت و عمرو را به پس دادن آن و اداشت او را به زندان کرد تا برادرش عبدالله بن زبیر به جای وی پس داد. پس معاویه دیوان خاتم و بستن نامه ها را پدید آورد که از آن پیش نامه ها بسته نمی شد.

سعید مقبری گوید: عمر گفت: «از خسرو و قیصر و تدبیرشان سخن می گویید در صورتی که معاویه را دارید.»

فلیح گوید: شنیدم که عمرو بن عاص سوی معاویه آمد، مصریان نیز همراه

وی بودند، عمرو به آنها گفت: «وقتی پیش پسر هند آمدید سلام خلافت به او نگوئید کہ شما را در نظر او بزرگ می کند هر چه می توانید کوچکش کنید.»
 گوید: و چون پیش وی می آمدند معاویہ به حاجبان خود گفت: «گوی روسپی-زادہ کار مرا در نظر قوم کوچک و انمودہ، ہنگرید وقتی فرستادگان آمدند بہ سخت-ترین وضعی کہ می توانید بیازاریدشان کہ هر کس از آنها پیش من می رسد پنداشته باشد کہ در خطر تلف شدن است.»

گوید: نخستین کسی کہ بہ نزد وی آمد یکی از مردم مصر بود بہ نام ابن خیاط کہ هنگام ورود او را آزار دادہ بودند و گفت: «سلام بر تو ای پیمبر خدای!»
 گوید: قوم پیایی چنین کردند و چون برون شدند عمرو گفت: «خدا بستان لعنت کند، گفتم درود خلافت بہ او نگوئید شما درود نبوت گفتید!»

گوید: یک روز معاویہ عمامہ حرقانی خویش را بہ سر نهاد و سرمہ زد و چون چنین می کرد از ہمہ کسان نکو منظر تر بود.

ابو محمد اموی گوید: عمر بن خطاب بہ شام آمد و معاویہ را دید کہ با دم و دستگاہی آمد و شبانگاہ با دم و دستگاہ دیگر آمد. عمر بہ او گفت: «ای معاویہ شب با یک دم و دستگاہ می آیی و صبح با دم و دستگاہی دیگر، شنیدہ ام کہ صبح در خانہ می نشینی و صاحبان حاجت ہر درند.»

گفت: «ای امیر مؤمنان دشمن نزدیک ماست و خیر گیران و جاسوسان دارند، حواسم، ای امیر مؤمنان، کہ عزت اسلام را ببینند.»

عمر گفت: «این حیلہ مردی خوردمند است یا خدعہ مردی دانا.»
 معاویہ گفت: «ای امیر مؤمنان هر چه خواهی بگوی تا چنان کنم.»

گفت: «وای تو از هر چه با تو سخن کردم و عیب گرفتم چنان کسردی کہ نمی دانم امر کنم یا نہی»

جعفر بن برقان گوید: مغیرہ بہ معاویہ نوشت:

«اما بعد: سن من زیاد شده و استخوانم سستی گرفته و قرشیدان با من دشمن شده‌اند، اگر می‌خواهی مرا معزول کنی معزول کن.»

گوبد: معاویه بدو توست:

«نامه‌تو رسید که گفته بودی سنت زیاد شده، به خدا عمر ترا دیگتری به سر نبرده. گفته بودی قریش با تو دشمن شده‌اند، به خدا هر چه نیکی دیده‌ای از آنها دیده‌ای. از من خواسته بودی معزولت کنم که کردم، اگر راست می‌گویی منظور انجام شد اگر خدعه کردی با تو خدعه کردم.»

علی بن مجاهد گوید: معاویه گفته بود: «اموی اگر مال خویش را سامان ندهد و برد بار نباشد اموی نیست و هاشمی اگر گشاده دست و بخشنده نباشد هاشمی نیست از هاشمی به فصاحت و سخاوت و شجاعت پیشی نمی‌توانی گرفت.»

خالد بن عبیده گوید: روزی معاویه به چاشت نشست، عیدالله بن ابی بکره نیز بود که پسرش بشیر، و به قولی پسر دیگر، با وی بود که پر خوری کرد و معاویه او را می‌نگریست. عیدالله متوجه شد و خواست به پسر خود اشاره کند اما نشد و سر خود را بلند نکرد تا غذا بسر رفت.

گوبد: و چون برون شد پسر خویش را از رفتاری که کرده بود ملامت کرد، بار دیگر پیش معاویه آمد که پسرش با وی نبود، معاویه گفت: «پسر شکمباره ات چه شد؟»

گفت: «بیمار شد.»

گفت: «می‌دانستم که پر خوری بیمارش می‌کند.»

جویریة بن اسماء گوید: ابو موسی پیش معاویه آمد، کلاه دراز سیاهی به سر داشت و گفت: «سلام بر تو ای امین خدای»

معاویه گفت: «سلام بر تو نیز باد.»

گوبد: و چون ابو موسی رفت معاویه گفت: «پیر مرد آمده که ولا پندارش کنم»

اما به خدا ولابتدارش نمی کنم.»

ای برده گوید: وقتی معاویه دمل آورده بود پیش وی رفتم، گفتم: «برادر زاده بیا بنگر.»

گوید: و چون نگر بستم سرزده بود، گفتم: «ای امیرمؤمنان نگرانی نیست.»
 آنگاه بزدیامد. معاویه بدو گفت: «اگر زمامدار امور مردم شدی با این نیکی کن که پدرش دوست من بود - یا چیزی نظیر این گفت. اما من در جنگ چیزها دیده‌ام که او ندیده است.»

یزیدبن سويدگوید: معاویه به احنف اجازه ورود داد و پیش از همه به او اجازه می داد، پس از آن محمدبن اشعث آمد و میان معاویه و احنف نشست. معاویه بدو گفت: «به اوزودتر اجازه ندادم که نزدیکتر از او بشینی، رفتار کسی داری که خوبش را خوار می پندارد. ما چنانکه امور شما را به دست داریم اجازه دادن شما را نیز به دست داریم، پس چنان رفتار کنی که ما می خواهیم، که این برایتان بهتر است.»

سحیم بن جفص گوید: ربیع بن عسل بر بوعی پیش معاویه به خواستگاری رفت. معاویه گفت: «سویقش دهید.»

آنگاه معاویه بدو گفت: «ای ربیع مردم شما چگونه اند؟»
 گفت: «چندان و چندین فرقه اند.»

گفت: «تو از کدامین فرقه ای؟»
 گفت: «من به کار آنها کار ندارم.»

معاویه گفت: «گمان دارم بیشتر از آن مقدار فرقه اند که گفنی.»
 آنگاه ربیع گفت: «ای امیرمؤمنان دو ازده هزار تنه درخت به من کمک کن

«آب آمیخته به آرد. این سخن را در مقام تفسیر می گفتند. تلمیح به اینکه کوینده از کرسکی

که خانها را بسازم»

معاویه گفت: «خانها را کجاست؟»

گفت: «در بصره و ازدو فرسخ در دو فرسخ بیشتر است.»

معاویه گفت: «خانها را در بصره است یا بصره در خانها؟»

گوید: بعدها یکی از فرزندان وی پیش ابن هبیره رفت و گفت: «خدا امیر را

قرین صلاح بدارد، من پسر سرور قوم خوبشتم. پدرم پیش معاویه به خواستگاری رفته بود.»

ابن هبیره به سلم بن قتیبه گفت: «این چه می گوید؟»

گفت: «این پسر کسی است که احق قوم خوبشتم بود.»

ابن هبیره گفت: «معاویه به پدرت زن داد؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس پدرت کاری نکرده.»

محمد بن ذکوان قرشی گوید: عتبه و عنسه پسران ابوسفیان منقشه کردند،

مادر عتبه هند بود و مادر عنسه دختر ابی ازیهر دوسی بود، معاویه با عنسه خشونت

کرد. عنسه گفت: «ای امیر مؤمنان، تو هم؟»

گفت: «ای عتسه، عتبه پسر هند است»

عتسه شعری به ابن مضمون خواند:

«قرین نیکی بودیم و میانمان صلح بود

«اما چنان شد که هند میانمان جدایی آورد

«انگر هند مرا نزاییده است

«از زن سپید رویی آمده ام

«که سروران نامی او را پرورش داده اند

«پدرش در هر زمستان پدر مهمانان است

«وپناه‌گاه ضعیفان که از تلاش باز نمی‌ماند

«سینی های وی پیوسته

«برای مردم نهامه و نجات آماده است.»

معاویه گفت: «دیگر با تو چنین سخن نمی‌کنم.»

حرم‌لقین عمران گوید: شبی برای معاویه خبر آوردند که فیصر با سپاه آهننگ وی دارد و نائل بن قیس جذامی بر فلسطین تسلط یافته و بیت‌المال آنجا را به تصرف آورده و مصریانی که به زندان کرده بود، گریخته‌اند و علی بن ابی طالب با جمع آهننگ وی دارد.

گوید: پس معاویه به مؤذن گفت: «همیتدم اذان گوی» و این به هنگام نیمشب

بود.

گوید: عمرو بن عاص پیامد و گفت: «چرا کس به طلب من فرستادی؟»

گفت: «من کسی را به طلب تو نفرستاده‌ام»

گفت: «این اذان که مؤذن در این وقت گفت برای دعوت من بود.»

گفت: «از چهار کمان تبر سوی من انداخته‌اند»

عمر و گفت: «اما آنها که از زندان توبرون شده‌اند، اگر از زندان توبرون

شده‌اند در زندان خدای عزوجل‌اند، اینان مردمی از جان گذشته‌اند و دور نمی‌روند.

مقرر دار که هر که یکی از آنها با سرشان را بیارد خونبهای او را بگیرد که همه را

خواهند آورد. در کار فیصر بنگر و با وی صلح کن و مالی و مقداری حله از حله‌های

مصر به او بده که از تو راضی می‌شود. در کار نائل بن قیس بنگر که به جان خودم

به سبب دین خشم نیاورده و مقصودش همان بود که به دست آورده به او بسویس و

آنچه را گرفته به او ببخش و نهبت گوی. اگر به اودست یافتی که بهتر و گسرنه

نأسف مخور و همه نیروی خویش را صرف کسی کن که خونی پسر عموی تو

است.»

گوید: «همه کسان از زندان وی برون شده بودند، به جز ابرهه الصباح»
 معاویه به ابرهه گفت: «چرا تونیز با بارانت نرفتی؟»

گفت: «دشمنی علی با دوستی تو مانع من نشد، اما نتوانستم رفت»
 گوید: معاویه آزادش کرد.

عبدالله بن مسعود قزازی گوید: معاویه در یکی از ولایتهای شام فرود آمد و
 بر روی بامی بر کنار راه فرشی برای وی گسترده. به من اجازه حضور داد که با وی نشستم،
 قطارها و بارها و اسبها از آنجایی گذشت. گفت: «ای ابن مسعود، خدا ابو بکر را رحمت
 کند، دنیا را نخواست، دنیا نیز او را نخواست. اما عمر - یا گفت ابن حنتمه - دنیا
 او را خواست اما او دنیا را نخواست. عثمان از دنیا بهره گرفت، دنیا نیز از او بهره
 گرفت. ولی ما در دنیا غوطه زدیم.»

گوید: گویی از این سخن پشیمان شد که گفت: «به خدا این ملکی است که
 خداوند به ما داده است.»

علی بن عبیدالله گوید: عمرو بن عاص به معاویه نوشت و خواست ولایتداری
 مصر را که بدو داده بود به پسرش عبدالله نیز دهد.

معاویه گفت: «ابو عبدالله خواسته بنویسد و با او گفته، شاهد باشید که اگر پس
 از او مانندم فرمانش را لغو می کنم.»

گوید: عمرو بن عاص می گفت: «هر وقت معاویه را می دیدم که پایی را
 روی پای دیگر نهاده و چشم فرو رفته به یکی می گوید: «بگویی» بر او رحمت
 می آوردم.»

علی بن محمد گوید: عمرو بن عاص به معاویه گفت: «ای امیر مؤمنان مگر من
 از همه کسان برای تونیکخواهر نیستم؟»

گفت: «هر چه داری از آن داری.»

جویریقه بن اسماء گوید: پسر بن ابی ارملة به نزد معاویه و هن علی گفت. زید

ابن عمر بن خطاب نشسته بود و با عصا بزد و او را زخمی کرد. معاویہ بہ زید گفت : «یکی از پیران قریش را کہ سرور مردم شام است زدی!» آنگاہ روی بہ سر کرد و گفت: «وہن علی می گویی کہ پدر بزرگ اوست و پسر فاروق حضور دارد، پنداشتی کہ این را تحمل می کند؟» سپس ہر دورا راضی کرد.

گوید: معاویہ می گفت: «خودم را بالاتر از آن می دانم کہ خطایی بزرگتر از بخشش من باشد، بادی ای بیشتر از تبکی من باشد، یا جہالتی بیشتر از برد بسیاری من باشد.»

گوید: معاویہ می گفت: «زینت مردم شریف عفت است»

گوید: «ہمو گفت: «ہیچ چیز را بیشتر از چشمہ ای جوشان بر زمین نرم دوست ندارم.» عمرو بن عاص گفت: «ہیچ چیز را بیشتر از ابن دوست ندارم کہ با یکی از مخدرات عرب شب زفاف داشته باشم.»

وردان غلام عمرو بن عاص گفت: «ہیچ چیز را همانند کرم کردن با یاران دوست ندارم.»

معاویہ گفت: «من بہ این کار از نوسزاوارترم.»

گفت: «چیزی را کہ دوست داری عمل کن.»

محمد بن ابراہیم بہ نقل از پدرش گوید: عامل مدینہ وقتی می خواست پیکی سوی معاویہ فرستد بہ منادی خویش می گفت ندا دہد کہ ہر کہ حاجتی دارد کہ بہ امیر مؤمنان نویسد، بنویسد.

گوید: زرین حبیش، یا ایمن بن حریم، نامہ ای خورد نوشت و میان نامہا افکند کہ شعری در آن بود بہ این مضمون:

«وقتی کہ مردان فرزندہا آوردند

«و بازوہایشان از پیری لرزیدن گرفت

«و بیمارہا بر آنها چیرہ شد

«کشتزارها هستند

» که وقت درو کردنشان نزدیک شده»

گوید: وقتی نامه‌ها پیش معاویه رسید و این نامه را خواند گفت: «از مرگ من خبر می‌دهند.»

گوید: معاویه می‌گفت: «برای من چیزی لذتبخش‌تر از این نیست که خشمی را فروخورم.»

گوید: معاویه به عبدالرحمان بن حکم بن ابی العاص گفت: «برادر زاده، تو شعر می‌گویی، مبادا تغزل زنان گویی که زن شریف را بی‌آزاری یا هجا گویی که محترمی را بی‌آزاری و زبونی را برانگیزی، با مدح گویی که طعمه مرد و قیح است، از مفاخر قوم خویش سخن آر و مثل گوی که خویشان را بیارایی و دیگران را ادب آموزی.»

ابوالحسن بن حماد گوید: معاویه ثمارا دید که جبه به تن داشت و حقیرش گرفت.

گفت: «ای امیر مؤمنان جبه نیست که با تو سخن می‌کند، آنکه در جبه است سخن می‌کند.»

سلیمان گوید: معاویه گفت: «دو کسند که اگر بمیرند نمرده باشند و یکی هست که اگر بمیرد مرده باشد، من اگر بمیرم پسر من به جایم نشیند، سعید اگر بمیرد عمرو به جایش نشیند، اما عبدالله بن عامر اگر بمیرد مرده باشد.»

گوید: این سخن به مروان رسید و گفت: «از عبدالملک پسر من سخن نیاورد؟»

گفت: «نه»

گفت: «دوست ندارم که به جای پسر من هر دو پسرشان را داشته باشم.»
عبدالله بن صالح گوید: یکی به معاویه گفت: «چه کس را بیشتر از همه دوست

داری.»

گفت: «آنکه از همه مردم دارتر باشد.»

گوید: معاویه می‌گفت: «خرد و بردباری بهترین فضیلت مرد است که وقتی تذکارش دهند به خاطر گیرد، و چون عطایش دهند سپاس دارد و چون مبتلا شود صبوری کند و چون خشم آرد فروخورد و چون بد کند استغفار کند و چون وعده کند وفا کند.»

عبدالملك بن عمیر گوید: یکی با معاویه در شت گفت و بسیار گفت. گفتند: «اینرا در خورد می‌کنی؟»

گفت: «تا وقتی که مردم میان ما و شاهیمان حایل نشوند، میان آنها و زبانه‌اشان حایل نمی‌شوم.»

محمد بن عامر گوید: معاویه عبدالله بن جعفر را ملامت کرد که دلبسته‌آواز بود. يك روز پیش معاویه رفت که بدیخ نیز همراه وی بود، معاویه پایی را روی پای دیگر انداخته بود. عبدالله به بدیخ گفت: «بدیخ بگوی»

گوید: بدیخ آواز خواند و معاویه پای خود را تکان داد.»

عبدالله گفت: «ای امیر مؤمنان چه شد.»

معاویه گفت: «آزاده طربخواه باشد.»

گوید: عبدالله بن جعفر به نزد معاویه آمد. سایب خاثر وابسته بنی لیث را نیز همراه آورده بود که مردی بدکار بود. معاویه به عبدالله گفت: «حاجات خویش را بگوی.»

عبدالله حاجات خویش را بگفت که یکی هم از سایب بود.

معاویه گفت: «این کیست؟»

عبدالله بگفت.

معاویه گفت: «بیاید.»

گوید: و چون به در مجلس استاد آوازی خواند.
 معاویه گفت: «نکو خواندی» و حوایج وی را بر آورد.
 همام بن منبه گوید: شنیدم ابن عباس می گفت: «هیچکس را چون معاویه
 شایسته شاهی ندیدم که مردم در او طبعی گشاده می یافتند و چون این، کسوته بین در
 خود فرورفته نبود» مقصودش عبدالله بن زبیر بود.
 قبیصة بن جابر اسدی می گفت: «از آنها که مصاحبشان داشته ام باشما سخن
 می کنم: مصاحبت عمر داشتم و کسی را از او داناتر و اندیشمندتر ندیدم که چون
 او بی آنکه بخواهند عطای سنگین دهد، سپس مصاحبت معاویه داشتم و هیچکس
 را ندیدم که چون او نرمخوی باشد و باطن و ظاهر یکی؛ و مغیره چنان بود که اگر او
 را به شهری می بردند که برون شدن از درهای آن جز به حقه میسر نبود، بیرون
 می شد.»

خلافت یزید ابن معاویه

در این سال با یزید بیعت خلافت کردند، به قولی در نیمه رجب و به قول
 دیگر هشت روز مانده از آن ماه، چنانکه از پیش در مورد مرگ پدرش معاویه
 آورده ایم.

یزید، عبیدالله بن زیاد را بر بصره و نعمان بن بشیر را بر کوفه نگه داشت.
 ابو مخنف گوید: یزید در اول رجب سال شصتم زمامدار شد.
 حاکم مدینه و لید بن عتبة بن ابی سفیان بود.
 حاکم کوفه نعمان بن بشیر انصاری بود.
 حاکم بصره عبیدالله بن زیاد بود.
 حاکم مکه عمرو بن سعید بن عاص بود.

وقتی یزید به زمامداری رسید اندیشه‌ای نداشت جز آنکه از آن چند کس که دعوت معاویه را به بیعت یزید نپذیرفته بودند بیعت بگیرد و کارشان را به سربرد، پس به ولید نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از یزید امیؤمنان به ولید بن عتبہ . اما بعد، معاویه یکی از «بندگان خدا بود که اورا حرمت داد و خلیفه کرد و قدرت و سلطه داد که به «مدت مقدر زندگی کرد و به وقت مقرر بمرد، خدایش رحمت کساند
«که نکوزیست و نیک و پرهیز کار بمرد و السلام.»
و نیز در صفحه‌ای که گویبی گوش موشی بود نوشت:

«اما بعد، حسین و عبدالله بن عمرو عبدالله بن زبیر را سخت

«و بی‌ایمان به بیعت و ادار کن تابعیت کنند و السلام.»

گوید: و چون خبر مرگ معاویه به ولید رسید وحشت کرد و آنرا سخت مهم شمرد و کس فرستاد و مروان را پیش خواند. و چنان بود که وقتی ولید به مدینه آمده بود مروان نابدلخواه پیش وی آمد و چون ولید این بدید در حضور همنشینان خود ناسزای او گفت و مروان خبر یافت که پیش وی نیامد و از او جدایی گرفته بود تا خبر مرگ معاویه رسید، و چون هلاک معاویه و دستوری که رسیده بود که آن کسان را به بیعت و ادار کند به نظر ولید سخت بزرگ می‌نمود به مروان روی آورد و او را پیش خواند و چون نامه یزید را برای وی خواند انالله گفت و رحمت فرستاد. آنگاه ولید در باره قضیه با وی مشورت کرد و گفت: «به نظر تومی باید چه کنم؟»

گفت: «رای من اینست که هم اکنون این کسان را پیش از آنکه از مرگ معاویه خبردار شوند بخواهی و به بیعت و اطاعت بخوانی، اگر بیعت کردند بسپذیری و دست از آنها بداری و اگر نپذیرفتند پیششان آری و گردنشان بزنی که اگر از مرگ معاویه خبر یابند هر کدامشان در ناحیه‌ای قیام کند و مخالفت و دشمنی کند و برای